

نسرین صدای پیامک گوشی را که شنید زود گوشی را برداشت و رفت سراغ پیامک‌ها، پیامک از بانک رفاه بود و اریز مبلغ ۱۸۲۳۵۴۶۷۲ ریال بابت حقوق و مزایای اسفند ماه. خوب شد حقوق را دادند عیدی را هم که ۲۰ اسفند داده بودند خوبه ببینم موجودیم چقدر شده بعله شده تقریبا ۷۵ میلیون انگار جوهره بهترین کار اینه که با فرهاد برم طلا بخرم هم پس انداز خوبیه و هم موقع خرید خونه کمک حالمون هست و با این فکر موبایلش را برداشت و شماره همراه فرهاد را گرفت. الو فرهاد، عزیزم خسته نباشی میگم بعدازظهر حال داری با هم بریم طلافروشی راستش حقوقم را دادند تا خرجش نکردم میخوام النگوی پهن بخرم فرهاد: سلام باشه عزیزم فکر خوبیه فقط بگم من امروز نمیتونم پیام آخر ساله و کارهای بانک ریخته رومون من فکر نکنم بتونم باهات پیام یا صبر کن یه روز دیگه یا اینکه با مادرم برو . نه عزیزم دوست ندارم مادرت اینا متوجه بشن اگه تو نمیتونی بیای پس خودم میرم . باشه هر جور صلاح میدونی فقط مراقب باش یه وقت سرت کلاه نره. فرهاد حرفها میزنی ها مگه من اولین بارمه که میرم خرید شاید فکر کردی من هنوز بچه ام. نه عزیزم فقط گفتم تا بیشتر مراقب باشی. نسرین نگاهی به ساعتش انداخت که ساعت ۱۱ صبح را نشان می‌داد. بهتره از سرپرستار بخش مرخصی ساعتی بگیرم و زودتر برم به طلا فروشی و تا طلا گرون نشده النگو را بخرم و با این فکر برگه مرخصی ساعتی را پرکرد و داد مسئول بخش تائیدش کرد و ساعت ۳۰.۱۱ را نشان می‌داد و رفت رختکن و بعد از تعویض لباس فرمش و خدا حافظی از همکارانش بیمارستان را ترک کرد. فرهاد: ای بابا امروز چقدر کار ریخته رومون تموم هم نمیشه تا حسابها همه با هم نخوندن کاری نمیشه کرد خواست گوشیش را برداره و به نسرین زنگ بزنه. احمدی رئیس دایره اعتبارات: آقا فرهاد اگه میشه یک پرینت از خروجی های این ده روز اخیر پایان ماه را بهم بده من مجدد سندهای صادره و چک کنم. چشم جناب احمدی یک کم فرصت بدین الان سرم شلوغه و کلا یادش رفت با نسرین تماس بگیره. نسرین به محض خروج از بیمارستان با گرفتن یک اسنپ به سمت پاساژ مرکزی شهر حرکت کرد و خواست وارد مغازه طلافروشی همیشگی بشه که دید مغازه خیلی شلوغه و چند نفری بیرون منتظر خروج سایر مشتری ها هستند اون هم به اجبار با تماشای ویتترین بیرون خودش را مشغول کرد تا مغازه خلوت بشه تقریبا یک ربعی طول کشید که با خلوت شدن نسبی مغازه نسرین وارد شد و سلام داد صاحب مغازه همیشگی نبود و یک نفر دیگه ایی پشت ویتترین داخلی مغازه بود. ببخشید آقا افشین تشریف ندارند. نخیر خانم آقا افشین از اینجا نقل مکان کردند و ما چند ماهی هست اینجا مستقر هستیم امری باشه در خدمتیم. ممنونم نه چون من مشتری آقا افشین هستم. فرقی نمیکنه شما طلاتون و انتخاب بفرمائین بنده در خدمتیم. نسرین با شنیدن این حرف رفت پشت ویتترین و یک النگوی نسبتا پهنی را انتخاب کرد و گفت بی زحمت این النگو را برام

بله خانم چشم کار قشنگی انتخاب کردین اجرتشم کمه. نسرین که دید مغازه فقط فروشنده است و یک آقای دیگه که ماسک سیاهی روی صورتش زده با یک کم خنده گفت فقط آقا افشین به ما تخفیف خاص می‌دادند شما هم باید تخفیف بدین

چشم خانم شما انتخاب کنید تخفیف را هم چشم خواهم داد. بله همین النگو خوبه بی زحمت وزنش کنید. فروشنده که اسمش شهرام بود بعد از وزن کردن با ماشین حساب عملیاتی و انجام داده و گفت بفرمایید قابل شما را هم نداره. نسرین ممنونم چقدر شد. قابلی نداره با تخفیف میشه ۴۸ میلیون . نسرین :چقدر زیاد مگه طلا گرمی چند شده.

گرمی ۲۶۰۰ طبق آخرین نرخ سایت باز هم قابل نداره. نسرین: باشه چه میشه کرد طلاست دیگه و کارت رفاه را از کیف پولش درآورد و اول گفت لطفا اول موجودی بگیرید. شهرام که سرگرم کار دیگه ایی بود کارت و داد به آن آقای ماسک روی صورت و گفت احمد آقا لطفا شما برای خانم موجودی بگیرید بله چشم. خانم لطفا رمزتون و بفرمایید. نسرین چهار تا یک! بفرمائید این هم پرینت موجودیتون. نسرین یک نگاه به پرینت کارتش انداخت و گفت خیلی خوب بی زحمت مبلغ طلا و بکشید احمدآقا بدون آنکه مجددا رمز و بپرسه مبلغ و از کارت کسر کرده و پرینت و همراه با کارت

تحويل نسرین داد و گفت خدا برکت بده مبارکتون باشه ممنونم زحمت کشیدین و بعد از گرفتن فاکتور و پیرنت مبلغ پرداختی و تحويل جعبه النگو که توسط فروشنده در داخل یک ساک دستی کوچک گذاشته شده بود خواست از آقا احمد هم خداحافظی کنه که دید از آن آقا خبری نیست و فقط آقا شهرام داخل مغازه است و با خود گفت اون آقا کی از مغازه خارج شد و من اصلا متوجه نشدم. نسرین از مغازه و پاساژ خارج شد و برای رفتن به خونه خواست اسنپ بگیره که در همین حین جلوی پاش دید یک تاکسی نگه داشته و راننده بهش گفت: بفرمایید سوار شید. نسرین اصلا حواسش نشد که راننده تاکسی چه کسی است و سریع سوار شده و گفت لطفا خیابان معلم اگر مسیرتون میخوره. بله اتفاقا مسیرم همون طرفه است. نسرین توی صندلی عقب تاکسی جا گرفت و راننده بدون اینکه تلاشی کنه مسافرای دیگه سوار کنه به راه افتاد و به سمت خیابان معلم حرکت کرد. صدای رادیوی تاکسی روشن بود و داشت در باره خرید های عید برنامه پخش میکرد و نسرین که غرق افکار خودش بود متوجه خارج شدن تاکسی از شهر نشد و یک آن که به خودش اومد تازه متوجه شد که از شهر دور شده.

ای وای آقا من و کجا دارید میبرید من که مسیرم اینوری نیست وقتی به آینه نگاه کرد تازه متوجه شد راننده تاکسی ماسک سیاه صورتش و همون احمد داخل طلا فروشیه و خواست داد بزنه که احمد با صدای بلند بهش گفت داد نزن صدات به هیچ جا نمیرسه یک کم تحمل کن الان میرسیم نسرین که ترسیده بود زد زیر گریه و خواهش و تمنا اقا دارید چکار میکنید شوهرم الان توی خونه منتظره دیر برسم نگران میشه.

خفه شو فقط صدات درنیاد وگرنه بد میبینی صدات دربیاد بلا میارم سرت پس لطفا صدات در نیاد. ضمنا موبایلت و هم خاموش کن و آرام بنداز روی صندلی جلو خواست باشه خطایی نکنی و پیامکی نفرستی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. نسرین که دستپاچه شده بود ساعتش و نگاه کرد و دید ساعت یک بعدازظهر و نشون میده و تاکسی همچنان توی جاده پیش میره. آقا لطفا به من رحم کنید کارمند بیمارستانم الان همکارام هم نگران شدن باید ۳۰.۱۲ در کارم باشم. احمد که ماسک سیاهی را از روی صورتش برداشته بود هیچی نمیگفت و همچنان نگاهش به جلو بود تا اینکه از جاده آسفالت خارج شده و وارد جاده خاکی شد. نسرین کاملا ترسیده بود و با دستش صندلی جلو و گرفته و فشار می داد و طوری استرس داشت که بی اختیار گریه میکرد و التماس میکرد ولی راننده اصلا گوشش به التماس های نسرین خانم بدهکار نبود و به راه خودش ادامه می داد تا اینکه کنار یک دیوار و درب بزرگ چوبی تاکسی و نگه داشت و خودش پیاده شد و درب باغ را باز کرد و تاکسی را وارد باغ کرده و درب باغ را هم بست. یا بازکردن درب تاکسی گفت خانم پیاده شو و دنبالم بیا خواست باشه داد و بیداد هم نکن اینجا هیچ کس نیست و صدات به کسی نمیرسه.

نسرین با ترس و لرز از تاکسی پیاده شد و پاش را روی زمین گذاشت و دنبال احمد راه افتاد و وارد اتاقی شد بلافاصله احمد درب اتاق را از پشت بست و قفل کرد و از اتاق دور شد. نسرین با حالت ترسیده یک نگاهی به اتاق انداخت که دید در یک اتاق روستایی است و یک سری خرت و پرت توی اتاق ریخته و فضای اتاق هم نمور و تاریکه و از داخل پنجره یک نوری به اتاق می تابه که با تاریکی اتاق به ترسش اضافه شد و بی اختیار روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن. ساعت از ۵.۳ بعدازظهر گذشته بود که تلفن فرهاد به صدا درآمد اول فکر کرد نسرینه دید نه شماره بیمارستانه گوشی را که برداشت تا خواست بگه نسرین صدایی انور گوشی پیگیر نسرین بود که جناب رضایی خانمتون هنوز به بیمارستان باز نگشته و ما نگران شدیم با شماره اش هم تماس میگیرین جواب نمیده اگر منزل تشریف دارن بفرمایید با بیمارستان تماس بگیرن همکاراش نگرانند.

فرهاد تا این جمله و شنید بی اختیار گوشی از دستش افتاد زمین و خودش هم سست شد و نشست روی صندلی و با خودش در یک آن هزار فکر به سرش زد و گفت ای داد و بیداد بهش گفتم مراقب باش فکر کنم بلایی که فکرش را هم نمیکردم رومون نازل شده و با عجله بلند شد و کتتش را پوشید و فقط با آقا احمدی معاون شعبه گفت آقا بیچاره شدم و از بانک زد بیرون و اولین فکرش تماس با خونه بود ولی آنجا که کسی نبود بلافاصله به خواهر نسرین تماس گرفت. الو رزیتا سلام از نسرین خبر نداری فکر کنم براش اتفاقی افتاده.

رزیتا: آقا فرهاد خدا نکنه درست صحبت کن ببینم چی شده نسرین کجا رفته من که ازش بی اطلاع: منم گیج شدم ساعت ۳۰.۱۱ به من زنگ زد و گفت میرم طلا فروشی تا حالا به سر کارش باز نگشته و گوشیش هم خاموشه نمیدونم چی شده راستی تو اطلاع داری معمولا از کی طلایم گرفت. چی بگم والله چند باری با هم رفتیم پاساژ مرکزی و از یک آقای به اسم شهرام خرید میکرد الان شما کجاییین بزارین منم باهاتون پیام ببخشید شما و هم نگران کردم پس

من میرم داخل شهر ببینم پاساژ چه خبر شما هم سریع بیا همونجا. فرهاد با سرعت فرمون ماشین و به طرف مرکز شهر چرخوند و گاز داد و تا رسیدن به پاساژ هزار جور فکر با خودش فکر کرد چون کارت پول نسرین مبلغ قابل توجهی پول بود بیشتر نگران میشد. به پاساژ که رسید چون جای پارک نبود ماشین را با حالت پارک دوبله نگه داشت و بدون اینکه دربها را قفل کنه به سمت طلافروشی شروع به دویدن کرد وقتی به طلا فروشی رسید دید مغازه بسته است و دربهای سکوریتی قفله مایوسانه نشست روی زمین مغازه بغل دستی که متوجه نشستن فرهاد شد سریع از مغازه آمد بیرون و بهش گفت آقا چی شد شما مشکلی دارید حالتون خوبه. فرهاد خیلی با حالت مضطربانه بهش گفت این آقا همکارتون چه ساعتی مغازه اش باز میشه من باید حتما ببینمش. الان که بیاد معمولا ۴ بعدازظهر به بعد در مغازه حاضر میشه.

در همین حین بود که با ورود آقا شهرام گفت دیدی آمد نگران نباش بلند شو شلواریت را بتکون که خاکی شده همزمان با ورد آقا شهرام به داخل پاساژ رزیتا هم سراسیمه خودش را به فرهاد رسوند و گفت فرهاد بگو ببینم چی شده نسرین کجاست.

والله منم اطلاع ندارم به من گفت بیا بریم طلا بخریم من گفتم بانک آخر ساله شلوغه نمیتونم باهات بیام فقط رفتی مراقب باش

آقا ببخشید پس آقا افشین کجا هستند کی میان مغازه. با آقا افشین کار داریم ایشان چند ماهی هستند که از اینجا رفتن من شهرام هستم امری باشه در خدمت شما هستم و شروع کرد به باز کردن درب سکوریت مغازه. ببخشین خانم من از ساعت ۱۱ صبح آمده بیرون به قصد خرید طلا به مغازه شما نیومده. والله چی بگم من که خانم شما را نمی‌شناسم ولی از صبح خیلی ها آمدند و رفتند حالا نشونی های خانمتون را بدهین ببینم

آقا ببینین من خواهرش هستم و شباهت هم دارم چیزی یادتون میاد با این قیافه. شهرام که با دیدن چهره رزیتا رفته بود توی فکر احساس کرد اگه بگه آره آمده بود مغازه من لو میره پس گفت نه نمیشناسم

فرهاد با شنیدن این حرف طلافروش پاهاش دوباره سست شد و روی زمین نشست و یک آن چشمش خورد به دوربین داخل راهرو و سریع با خودش گفت بهتره من برمن دوربین ها و چک کنم و به آقا شهرام گفت ببخشین این دوربین سانترالش کجاست من باید دوربین و ببینم

شهرام یعنی من دروغ میگم ضمنا من چه میدونم سانترال دوربین کجاست برو خودت پیدا کن و با این حرف مغازه اش را مجددا قفل کرد و از پاساژ خارج شد . با این حرکت شهرام فرهاد بیشتر مشکوک شد و رفت سراغ کنترل دوربین ها که طلا فروش بغل دستی گفت توی اتاق مدیریت پاساژ ولی الان بعیده بیاد فقط صبح ها هستند ولی من شماره مدیریت و دارم و بهت میدم فقط نگو از من گرفتی .

فرهاد ممنونم لطفا سریعتر شماره و بدهید و همزمان به پلیس ۱۱۰ هم مفقودی خانمش و اطلاع داد و بلافاصله شروع کرد به تماس گرفتن با مدیریت پاساژ. بله بفرمایید مظفری هستم . آقا تورو خدا ببخشید خانم بنده از صبح وارد پاساژ شده ولی به خونه و محل کارشون باز نگشته و من نسبت به صاحب طلافروشی غرفه ۳۶ شاکی هستم گفتم دوربین را چک کنم سریع مغازه و بست و از پاساژ خارج شد خیلی نگرانم بی زحمت تشریف بیاورید تا دوربین و چک کنیم

آقا مجوز میخواد همینجوری که نمیتونم اطلاعات دوربین ها که محل کسب و کاره در اختیار افراد قرار بدهم. آقا تورو خدا به پلیس ۱۱۰ هم اطلاع دادیم خواهش میکنم همکاری کنید خانم باردار هم هستن نکنه بلایی سرش آمده باشه . باشه چشم حالا چون نگرانی من الان میام پاساژ فقط تا آمدن من بگید پلیس هم بیاد . بله چشم همین الان مجددا با پلیس تماس میگیرم. همینکه مجدد به پلیس ۱۱۰ تماس گرفت و موضوع را داشت توضیح می‌داد آنور گوشی مامور گفت ما نیرو به محل اعزام کردیم فقط خودتان حتما آنجا باشید بله چشم ممنونم داخل پاساژ هستم و الانه که مدیر پاساژ هم برسه

پلیس زودتر از آقای مظفری مدیر پاساژ به محل رسید و شروع به تحقیق و پرس جو نمود در همین حین مدیر پاساژ هم خودش را رسوند به محل و مستقیم رفت به دفتر کارش و با حضور فرهاد و رزیتا و پلیس آقای مظفری گفت

مجوز دارین که پلیس گفت ما با ستاد هماهنگ کردیم از قاضی کشیک دستور را بگیره و برامون بفرسته فقط با توجه اهمیت موضوع شما بی زحمت ساعتی را که این خانم حاضر بوده اند و مورد تایید شوهرش هست سرچ کنید. چشم جناب سروان چون شما میفرمایید بنده اقدام میکنم و با این حرف رفت پشت دستگاه سانترال و از فرهاد ساعت دقیق حضور خانمش را پرسیده و شروع به سرچ دوربین نزدیک غرفه ۳۶ را کرد و فرهاد و رزیتا چهار چشمی داشتند فیلم و دنبال می‌کردند که یک آن رزیتا گفت نسرين و دیدم وارد مغازه آن آقا شد که با عقب گرد فیلم فرهاد هم تاییدش کرد و معلوم شد که آقا شهرام داشته دروغ می‌گفته. فرهاد: آقای پلیس لطفا شماره صاحب طلافروشی و هم بخواهید که بهش زنگ بزینم لطفا آقای مظفری زحمت کشیدین داخل مغازه و هم دارید. بله داریم ولی چون حوزه خصوصی است حتما باید نامه قضایی باشه که در همین حین سربازی وارد دفتر مدیریت شد و دستور قضایی و تحویل سروان داد. فرهاد خدا خیرتان بدهد دستور هم رسید. مظفری خیلی خوب حالا که دستور رسیده باید برم داخل کدینگ دوربین غرفه شماره ۳۶ و با این جمله سریع رفت دنبال سرچ کردن که مشاهده شد نسرين کارتش و میده به یک آقای ماسک دار و آن آقا بلافاصله از مغازه خارج و بعد از چند دقیقه نسرين هم از مغازه خارج شد در حالی که کیف کاغذی هم دستش داره. آقای مظفری دیگه معطل دستور نشد و سریع دوربین خروجی پاساژ را چک کرد و یک تاکسی در زاویه دید دوربین دیده می‌شد که نسرين سوارش شد و مظفری سعی کرد دوربین و طوری زوم کرد که پلاک تاکسی خونده بشه ولی متاسفانه پلاک تاکسی مخدوش بود و خوانا نبود که آقای مظفری یک آه بلندی کشید و گفت ای داد و بیداد پلاک تاکسی نامشخصه و خوانا نیست.

فرهاد آقا من شماره درشت را روی شیشه عقب تاکسی عدد ۱۴۶ و نشون میده این شماره ها خاص هر تاکسی است با آن می‌شود تاکسی و صاحبش و رد گیری نمود. مظفری: آفرین زدی توی خال آقای پلیس لطفا میشه شما تلفنی از مرکزتون بخواهید این شماره تاکسی و از اتحادیه تاکسیرانان پیگیری کنند. بله آقا همین الان بی سیم میزنم. فرهاد و رزیتا با اینکه بسیار مضطرب و ناراحت بودند ولی با این ردی که پیدا شد یکم آرام شدند و امیدوار که نسرين و سریعا پیدا کنند و شاید هم نجات بدهند. اتاق تاریک و نموری که نسرين و ۴ ساعتی بود در خودش جا داده بود داشت تاریک و تاریک‌تر میشد و صدای نسرين هم از بس داد و فریاد کشیده و کمک خواسته بود کدر شده و دیگه صداس به سختی در می‌آمد نسرين در افکارش غرق بود که صدای جیر جیر درب چوبی نشان از باز شدن درب و می‌داد، درب که باز شد نسرين سایه تاریک و روشن دو مرد را جلوی ورودی درب مشاهده کرد خوب که دقت کرد سایه آقا احمد و شهرام بود که از او میخواستند از اتاق بیاد بیرون. نسرين تورو خدا رحم کنید آقا من پدر و مادر پیری دارم خودم هم باردارم شوهرم آدم آبرو داریه هر چی بخواید به شما میدم النگو مال شما باشه هر چی پول هم دارم و توی کارته مال شما لطفا ولم کنین برم من و شوهرم هر دو کارمندیم آبرو داریم احمد: ببیا بیرون زیاد حرف نزن. شهرام: تو چجوری به شوهرت اطلاع دادی که یک راست آمده بود دم مغازه ما. نسرين: باور کن من بهش اطلاع ندادم ما چون مشتری همیشگی آقا افشین هستیم من بهش گفتم من میرم طلا بخرم و شوهرم اینجوری متوجه شده باور کنیم شکایت نمی‌کنیم به پلیس هم نمیگیم لطفا کنین آزاد کنین براتون دعا میکنم. با هماهنگی قاضی کشیک بلافاصله تاکسی به شماره ۱۴۶ شناسایی و با دستور ویژه پلیس امنیت سریعا در محل آدرس صاحب تاکسی حاضر و اقدام به دستگیری صاحب تاکسی شد. آقای پلیس باور کنید من روحم هم از موضوع بی‌خبره دو هفته ای است که بیمارم و مدتی هم بستری بودم تاکسی دست پسرم احمد و داره با تاکسی کار میکنه. سریع تلفن پسر و بده تا دیر نشده. مگه چیکار کرده خوب اگه تصادف کرده ماشین بیمه است و خسارت و ما پرداخت می‌کنیم مرد مومن پسر تا اقدام به آدم ربایی کرده تصادف کدومه زود باش تا دیر نشده شماره اش و بده به ما. ای داد و بیداد چه خاکی به سرم شد احمد خیر نیینی تو کجا آدم ربایی کجا بیچاره شدیم آبروم رفت. با هماهنگی پلیس پدر احمد با شماره اش تماس گرفت که بعد از چند بار زنگ خوردن احمد جواب داد. چیه بابا زنگ زدی چکار داری من مسافر دارم بردم بیرون شهر شاید تا صبح بکشه که برگردم. پسرم کجایی تاکسی که بیرون شهر نمیره حالم خوب نیست باید برم بیمارستان.

نمیتونم بابا الان نزدیکی دامداری عمو اسحاق هستم سعی می‌کنم برگردم تا آخر شب آمدم میبرمت بیمارستان و تلفن و قطع کرد.

تا اسم دامداری آمد پلیس که از طریق مرکز مخابرات این تماس و هک کرده بود سریعا محل دامداری شناسایی و سریعا یگان ویژه به محل اعزام و طی یک عملیات ایذایی اقدام به دستگیری شهرام و احمد نموده و نسرين و در حالی که بیهوش بود سریعا به بیمارستان منتقل نموده و همه جی به خوبی و خوشی به خیر گذشت. فرهاد که هزاربار جون داده و زنده شده بود رفت عیادت نسرين و بهش گفت یادت باشه دیگه تنهایی نری برای خرید طلا. نسرين :چشم دیگه تکرار نمیشه این دام سادگی من بود که گرفتارش شدم ،ممنونم که سریعا وارد عمل شدی و من نجات دادی.

پایان.

نویسنده : سید جواد ابراهیمی